

کافه

اصغر معاذی

اصغر معاذی متولد سال ۱۳۲۴ در شهرستان ری است. وی معلم و کارشناس زبان و ادبیات فارسی بوده و حدود شش سال مسئولیت کانون شعر و ادب «فرصت» را بر عهده دارد. اصغر معاذی شعرهای مجموعه اش را به سه بخش با این عناوین تقسیم کرده است: الف- «بایدکای های دیوار ماری» که در بردارنده غزل های عاشقانه است و عنوان این بخش نام کتاب را نیز رقم زده است. شاید به این دلیل که حجم و تعداد شعرهای این بخش بیشتر از دو بخش دیگر است.

ب- «عاشقانه های یک تفنگ» که ۸ غزل با مضامین فرهنگ شهادت و ایثار آن را شکل داده اند.

ج- «از دلنگسی های حرا تا خیابان های چشم بسراه» که در بردارنده سروده های آیینی شاعر است.

معاذی در هر سه بخش مجموعه و در قالب های مختلفی که به آنها پرداخته، از جمله غزل، رباعی و مثنوی خوب ظاهر شده است و در کل، شعرهای مجموعه از یکدستی نسبی در ذهن و زبان برخوردارند، با این حال جلوه کامل تر شاعرانگی و خلاقیت های شاعر را در بخش دوم کتاب «عاشقانه های یک تفنگ» می توان سراغ گرفت. چنین است، که سرآمد غزل های این مجموعه «غزل بیست و نه» را در این بخش می بینیم.

عاشقانه سراسری تاریخی به قدمت شعر فارسی دارد اما گونه ای از آن نتوانسته است در مدار شعر فارسی قرار گرفته و در حافظه تاریخی آن رسوب کند. که بهره مند از ولفار و منات شرقی در بیسان و برخوردار از تاپول های عرفانی در مضمون پردازش باشد. اصغر معاذی در برخی از غزل های عاشقانه توانسته بر این مدار حرکت کند. از نکات بارز آثار معاذی این است که وی در غزل هایش همیشه حد و مرز منات و عرف اخلاقی کلام را رعایت می کند. معاذی زبانی نو و سرشار از خلاقیت دارد و در کاربرد ظرایف و طریقت های آن هم نسبتاً توانمند است اما منتاسب با این توانمندی ها، شعر او، از پشتوانه های ملی و تاریخی بهره مند نیست به گونه ای که نتوانیم به کار رفته در شعر او بیشتر کارکردی تفننی داند تا کارکردی اندیشمندانه.

او در یکی از گفت و گوهایی خود گفته بود: شاعر امروز می خواهد که حمایت و دیده شود، اگر به آثار او اهمیتی ندهند، بی شک سرخورده می شود و این سرخورده می در اصل هنر تاثیرات منفی می گذارد. شاعران بیوسه در روشنگری و اطلاع رسانی به آحاد مختلف اجتماع و گسترش بینش اجتماعی مردم تاثیر گذار بوده اند و نمی توان نقش گسترده شاعران را در انتقال مفاهیم و ضرورت های روز جامعه نادیده گرفت. یک شاعر نابزمند برقراری آراش در فضای زندگی و کار است و مددغه اصلی او مردم و اجتماع بیرونی است که با زبان والای شعر، همواره به مسئولان تذکرات لازم را می دهد. در یک کلام: شاعر دوست دارد که شنیده شود و هنرش دیده شود».

محمد سلمانی (شاعر) در جایی گفته بود: «اصغر معاذی از شاعران توانمند و بی حاشیایی است که تنها به شعر و ادبیات می اندیشد و اهل حاشیه سازی نیست. به نظر من در فضای این روزهای شعر که یک جوان با انتشار یک کتاب، لقب استاد را به خودش می دهد، وجود آسنان های فرهیخته مثل اصغر معاذی نعمت محسوب می شود، چرا که او به معنای واقعی کلمه، شاعر است. همچنین غزل های مجموعه «از روی اتاق کوچک من» همه ویژگی های یک شاعر خوب را دارند، چراکه همگی خوب، محکم و به زبان روز سرسوده شده اند. شاید مهم ترین ویژگی این مجموعه، بهروز بودن زبان غزل ها و دوری از زبان قدیمی باشد که به خوبی در شعرها قابل مشاهده است.»

در ادامه شعری از این شاعر را می خوانیم:

بهارفت وزمستان من تمام نشد

عذاب باطنجه باسوختن تمام نشد

چه کوه ها که نهانند سر به شاهای هم

در این میانه غم کوهکن تمام نشد

"کجای این شب تیره... کجا بیابوم"

که از تو حسرت این پیرهن تمام نشد

سکوت کبری و رفتی... ولم درون سرم

صدای ممتد ترن تمام نشد

دلم گرفت... دلیم تنگت شد... ولم ترکید ...

دلیم تمام... ولم عمر من تمام نشد



دبیر صفحه شعر: محمد شیرازی Haghnavard@gmail.com

عبدالمهدی نوری

عشق از آغاز مشکل بود و آسایش گرفت تا که در اوج بهاران برگ برایش گرفت عمری از گندم نخورد و دانه دانه جمع کرد عشق تو آتش شد و در خرمن جانش گرفت ابرهای تیره را دید و دلش لرزید-باز قالی از دیوان افکار پریشانش گرفت: "باری اندر کم نمی بینم" غزل را گریه کرد تا به خود آمد دلش از دوستدارانش گرفت پس تو را نوشید و دستت را فشرود و فکر کرد- خوب شد که شوکران از دست جانشش گرفت چند گامی دور شد، اما دلش جامانده بود آخرین تریه مانده ی خود را به دندانش گرفت داشت از دیندار چشمان تو برمی گشت که "محتسب مستی به ره دید و گرمباش گرفت"

سید حمیدرضا برقی

در آسمان غزل عاشقانه بال زدم به شوق دیدنشان برسه در خیال زدم در انزوا ی خودم با تو عالمی دارم به لطف و لعل و غزل قید قبل قال زدم کتاب محافظم از دست من کلافه شدست چقدر آمدنت را چقدر قبال زدم غرور کاذب مهتاب ناگزیر شکست همان شبی که برایش تو را مثال زدم غزال من غزل، محو خط و خال تو شد چه شاعرانه بدون خطا به خال زدم به قدر یک مژه بر زدم تو را دیدم تمام حرف دلم را در این مجال زدم-

سید محمد رضا شرافت

گاه مثل غزلی تازه که ناگاه بیاید یک نفر کاش که با خستگی ام راه بیاید چشم دارم به نگاهش و براهی که تو با بدی شب قدم میزیم از شوق جای ماه بیاید عشق دارد سر دیوانگی و عقل ندارد یک نفر کاش در این مسئله کوتاهه بیاید احم کن تا غزلی تازه بیاید به سراغم شعر یا احم تو اشکی ست که ناگاه بیاید ***

باز هم فاصله افتاده میان من و راهم یک نفر کاش در این فاصله از راه بیاید

ایریمیشاقاتی فرهانی

وقتی که روزگار ازل آفریده شد دنیا به افتخار غزل آفریده شد تا استعارای شود از چشمه هایبان کمنودی بی زوال غسل آفریده شد منسوب کرد ماه خودش را به چهرهات یک صنعت جدید مثل آفرید آن اسم بلند کیست که بعد از طوفان آن خورشید سر کشید و بدل آفریده شد تو در میان نشستی و دنیا به گرد تو یک حلقه زد به انس و زحل آفریده شد گل راضی است پیش شکوه بهار تو راضی به اینکه حداقل آفریده شد حالا به افتخار خودم دست می زنم حالا که شب رسید و غزل آفریده شد

جلیل صفر بیگی

می خواهم بر بلندترین تپه ی جهان بایستم و از پشت تمام بلندگوها طوری که همه بشنوند از قیل تو سکوت کنم

سارا محمندی اردهالی

آن کلمه ی دردناک را گفت ساکت شدم از اتاق بیرون رفتم سه سال بعد برگشتم مهمان ها رفته بودند کلمه اینجا بود

محمدمهدی سیار

کجاست خانه من؟ هر چه هست اینجا نیست یکی به ماه بگوید که راه پیدا نیست غریب نیست به چشم من آسمان و زمین و بی شهر و دیار من این طرف ها نیست نشسته گرد سفر روی شاه رومج رفیق راه من این جسم بی سر و با نیست تمام شهر به تعبیر خواب سرگردم کسی معبر بیداری من اما نیست کسی گفت سوال جواب هانم را به جمله ها خبری از چرا و آیا نیست ز رنگ رنگ بیابان شنیده زخم زبان حرف درد دل رود غیر دریا نیست

تارا محمد صالحی

کاش درد آنقدر کوچک می شد که پشت میز یک کافه می نشست جای می خورد ساعتش را نگاه می کرد و با عجله می گفت «حاجانظ»

دانیال رحمانیان

این روزها کسی حوالی من برسه نخواهد زد بغضم شبیه تاریکی ست که عمل نکرده باشد اما تو با خنده هایت مرا خنتی می کنی

کیکاووس یاکیده

فرقی نمی کند باران بیازد یا نه فرقی نمی کند چشمان تو چه رنگ باشد به خانه می رسم یا نه مهم نیست! من کلاهی ندارم که از سر بردارم یا دندانی نمانده ست تا لیخندی بسازم من و تو خاطرات درختان یک کوجه ایم --

ناهد عرجونی

دوباره به من دروغ بگو بگو که رویاهایت میان مرگ و من برسه نمی زند ترات را چند بار خلاصه کرده ای میان تن آب و طناب؟ چند بار مرد شده ای به مرگ فکر کرده ای چند بار به من دروغ بگو قیروان چقدر می تواند راست بگوید؟

نغمه مستشار نظامی

حالا که فکر می کنم انگار سال هاست که چشم تو در آینه این خیال هاست آینه ای که جز تو در آن منعکس نشد آینه ای که فارغ از این قیل و قال هاست امکان نداشت هیچ کسی... اما کنار تو امکان اتفاق تمام محال هاست فرصت برای ما تو نشستن، قدم زدن آماده باش فرصت پرواز بال هاست شاید خدا مرا به تو... شاید خدا تو را ذهنم پر از تمامی این احتمال هاست باران من! شکستن بغض قدیمی ات پایان جلدانی این خشکسال هاست آه ای کوزن وحشی من! می شناسدت باز هم بازمانده نسل غزال هاست آه! چرا؟ چگونه؟ کی؟ یا... بهار من چشم تو پاسخ همه این سوال هاست

مجتبی صادقی

دو قدم پیش می آیم، دو قدم پیش بیا شایه این فاصله کمتر بشود، پیش بیا کلبه ی کوچک من نشسته ی همپانی توست ای دریا به سارپرده درویش بیا... وهم در وهم به دنبال خودم می گردم تا رهایم کنی از برسه ی نشویش بیا! قیسن در کوجه به دنبال یکی می گردد تا رسالی مگر ای خوب به لیلی ش بیا! دیگر ای فرصت ایی به چه می اندیشی؟! آخر عشق شفتگ است، بنیدیش بیا...

سجاد سامانی

ناز پرورده ای و درد نمی دانی چیست گریه ی ممتد یک مرد نمی دانی چیست روی پوشانده ی و پوشاندن این ماه تمام آنچه با اهل زمین کرد نمی دانی چیست در کجا علم سخن یاد گرفتی که هنوز ظنرا معنی «گرچه» نمی دانی چیست! شادمان باش ولی کلام مرا هیچ مبرس آنچه غم بر سرم آورد نمی دانی چیست گفتن از عشق تو دلخون شده ام، خندیدی ناز پرورده ای و درد نمی دانی چیست

ساجده جبارپور

بر بچه ام شکوفه و باران گذاشتم امروز صبح سر به بیابان گذاشتم بیخود به انتظار جنونم نشسته ای در راه غفل چند نگهبان گذاشتم! گفتنی که دوستم... نوشتی نداشتی این اعتراف را سر هذیان گذاشتم عمری که سوخت پای دلت قابلی نداشت هر چند من برای تو از جان گذاشتم! من مادری فقیرم و فرزند عشق را با درد نان کنار خیابان گذاشتم حرفی نمانده، می روم از خانه ات، بیا این هم کلید داخل گلدان گذاشتم...

عباس کریمی

زیر کتف اعتمادت دشنه ای جامانده است باور ناسور من با زخم تنها مانده است شب چو ماه خاطرت مد می کند در چشم من سیدم برگونه هایم ز دریا مانده است گریه شک در کیوترخانه رومج برید بالشی از پز برای نگار رویا مانده است خشت اول! دست معمار دلم لرزیده بود عشق- این دیوار کج- محو نرثا مانده است خنده تکرار دارد روی لب اوقات من مردی از آینده در دیروز حالا مانده است

گروس عبدالملکیان

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

فرقی نمی کند باران بیازد یا نه فرقی نمی کند چشمان تو چه رنگ باشد به خانه می رسم یا نه مهم نیست! من کلاهی ندارم که از سر بردارم یا دندانی نمانده ست تا لیخندی بسازم من و تو خاطرات درختان یک کوجه ایم --

دوباره به من دروغ بگو بگو که رویاهایت میان مرگ و من برسه نمی زند ترات را چند بار خلاصه کرده ای میان تن آب و طناب؟ چند بار مرد شده ای به مرگ فکر کرده ای چند بار به من دروغ بگو قیروان چقدر می تواند راست بگوید؟

حالا که فکر می کنم انگار سال هاست که چشم تو در آینه این خیال هاست آینه ای که جز تو در آن منعکس نشد آینه ای که فارغ از این قیل و قال هاست امکان نداشت هیچ کسی... اما کنار تو امکان اتفاق تمام محال هاست فرصت برای ما تو نشستن، قدم زدن آماده باش فرصت پرواز بال هاست شاید خدا مرا به تو... شاید خدا تو را ذهنم پر از تمامی این احتمال هاست باران من! شکستن بغض قدیمی ات پایان جلدانی این خشکسال هاست آه ای کوزن وحشی من! می شناسدت باز هم بازمانده نسل غزال هاست آه! چرا؟ چگونه؟ کی؟ یا... بهار من چشم تو پاسخ همه این سوال هاست

دو قدم پیش می آیم، دو قدم پیش بیا شایه این فاصله کمتر بشود، پیش بیا کلبه ی کوچک من نشسته ی همپانی توست ای دریا به سارپرده درویش بیا... وهم در وهم به دنبال خودم می گردم تا رهایم کنی از برسه ی نشویش بیا! قیسن در کوجه به دنبال یکی می گردد تا رسالی مگر ای خوب به لیلی ش بیا! دیگر ای فرصت ایی به چه می اندیشی؟! آخر عشق شفتگ است، بنیدیش بیا...

ناز پرورده ای و درد نمی دانی چیست گریه ی ممتد یک مرد نمی دانی چیست روی پوشانده ی و پوشاندن این ماه تمام آنچه با اهل زمین کرد نمی دانی چیست در کجا علم سخن یاد گرفتی که هنوز ظنرا معنی «گرچه» نمی دانی چیست! شادمان باش ولی کلام مرا هیچ مبرس آنچه غم بر سرم آورد نمی دانی چیست گفتن از عشق تو دلخون شده ام، خندیدی ناز پرورده ای و درد نمی دانی چیست

بر بچه ام شکوفه و باران گذاشتم امروز صبح سر به بیابان گذاشتم بیخود به انتظار جنونم نشسته ای در راه غفل چند نگهبان گذاشتم! گفتنی که دوستم... نوشتی نداشتی این اعتراف را سر هذیان گذاشتم عمری که سوخت پای دلت قابلی نداشت هر چند من برای تو از جان گذاشتم! من مادری فقیرم و فرزند عشق را با درد نان کنار خیابان گذاشتم حرفی نمانده، می روم از خانه ات، بیا این هم کلید داخل گلدان گذاشتم...

زیر کتف اعتمادت دشنه ای جامانده است باور ناسور من با زخم تنها مانده است شب چو ماه خاطرت مد می کند در چشم من سیدم برگونه هایم ز دریا مانده است گریه شک در کیوترخانه رومج برید بالشی از پز برای نگار رویا مانده است خشت اول! دست معمار دلم لرزیده بود عشق- این دیوار کج- محو نرثا مانده است خنده تکرار دارد روی لب اوقات من مردی از آینده در دیروز حالا مانده است

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

شلیک هر گلوله خشمی است که از تفنگ کم می شود سینه ام را آماده کردم تا تو مهربان تر شوی

علی صفری

رضا کاظمی

در زمستانی که بی هنگام آمده بود تو و ابرهای که ناغافل، تو و بهار را به پنجره ام هدیه کردی و ماه مهبران را به دست مایه ای حالا کجا مانده ای دوباره بیایی کنار پنجره ام بگویی سلام، بهار آورده ام، نمی آیی!!

رسول یونان

این شهر شهر قصه های مادر بزرگ نیست که زریا و آرام باشد آسایش را هرگز ای ندیده ام من از اینجا خواهم رفت و فرقی هم نمی کند که فائوس داشته باشم یا نه کسی که می گریزد از گم شدن نمی ترسد

شهاب مقربین

روبای تو کدوکی بود دری را کوید و فرار کرد

فاضل نظری

ناگزیر از سفر می سرو سامان چون «باد» به «گرفتار رهایی» نتوان گفت آزاد کوچ تا چندتا مگر می شود از خویش گریخت «بال» تنها غم غربت به برسوا داد اینکه «مردم» نشناختند تو را غربت نیست غربت آن است که «باران» بپرندت از یاد عاشقی چیست؟ به جز شادی و مهر و غم و قهر؟ نه من از قهر تو نمفکین، نه تو از مهرم شاد چشم ببوده به آینه شدن دوخته ای اشک آن روز که آینه شد از چشم افتاد

مهدی فرجی

اگر کسی سر راه تو خانه داشته باشد بعید نیست که دیوانه خانه داشته باشد کنار پنجره بهتر که در سکوت بمیرد کسی که خاطره ی بی ترانه داشته باشد کسی که عطر کسی در هوای خلوت او نیست قرار نیست غم عاشقانه داشته باشد دلم به وسعت دریا ولی چه چاره اگر باز غمی مساجت یک رودخانه داشته باشد غمی شرور و دلی مضطرب، چگونه عقلی کنار فاخته ای آشیانه داشته باشد؟ تو زیر چشمی از آینه دید می زنی از دور قبول نیست که تیرت کلمه داشته باشد دلت گرفت و دلت خواست زست قهر بگیری قرار نیست همیشه بهانه داشته باشد

محمدرضا عبدالملکیان

حالا که رفته ای بهانه ی خوبی است «شب سکوت فقط صدای این حق حق را کم کنبد

لیلا کردبچه

می خواهی دلنگت باشم انکار که بخوای، شبروئی های "رشت" خیس نباشند. انکار که بخوای زمستان های "الموت" سرد انکار که بخوای پاییزهای روستای چنار "کاشان" زرد. دنیا اما کاری به خواستی هیچکس ندارد. من هم سالهاست می خواهم گلرم باشی